

طلال پسر ادیبہ



طلال ڀسر اڊيٽه

tag.global

tag-multimedia@tag.global

پادشاهی هاشمی اردن

شماره گروه کتابخانه ملی

(478/2/2020)

کلیه مسؤلیت های قانونی مربوط به محتوا بر عهده نویسنده است .
محتویات کتاب منعکس کننده نظرات کتابخانه ملی یا هر سازمان دولتی دیگری نیست

چاپ اول ۲۰۲۰

طلال پسر ادیبه ، نسخه فارسی

نویسنده: آریچ یونس

نام مترجم : پونه عبداللهی فرد

تعدادی از صفحات ۴۴

شماره کتاب استاندارد بین المللی (۶-۵۲-۵۵۹-۹۹۵۷-۹۷۸)

شماره کتاب استاندارد بین المللی - کتاب الکترونیکی (۳-۵۳-۵۵۹-۹۹۵۷-۹۷۸)

خوانندگان عزیز؛

دوران کودکی؛ مرحله ای زیباست که ما بیشترین بخش از آن را به تفریح و شادی می گذرانیم. با این حال، این یک مقطع مهم زندگی است که در آن خاطراتی کسب می کنیم که بعدها هرگز نمی توانیم آنها را ترمیم کنیم و در واقع رویاهای خود را برای آینده ترسیم می کنیم. آینده ما انتخاب ما است و به همین خاطر، یا کل انرژی خود را برای تحقق رویاهایمان صرف می کنیم و یا بدون تلاش و پشتکار به آرزوهای خیالی قانع می شویم. اگر رویاهای خود را دنبال نکنیم، جایی در کشتی موفقیت که انسان های سخت کوش را به افق های جدید می برد، پیدا نمی کنیم.

عزیزانم

این داستان را برای شما علی رغم مشکلات و سختی های فراوان، به عنوان نمونه ای از موفقیت تعریف می کنم. این داستان، حکایت یک کودک هم سن شما است. او مشکلاتی که هیچ کدام از شما تصورش را نمی کنید، داشته اما از پس این مشکلات برآمده و تسلیم نشده است. از متن مشکلات زندگی، آینده ای برای خود، خانواده، کشور و ملتش به وجود آورده و به یک شخصیت مهم و شناخته شده در زمینه های اجتماعی، معنوی و بشر دوستانه در بین اطرافیان خود تبدیل شده است.

بیاید برای شما داستان طلال کوچک را تعریف کنم. بیاید یاد بگیریم چگونه از دل مشکلات به قله پیروزی برسیم.

پیدا کردن گنج

"گلی که به دنبال خورشید است، حتی در یک روز ابری باز همین کار را تکرار می کند..."

رابرت لایتون

وقتی پدر صدا می زد (طلال... طلال... طلال...) من روی بالاترین شاخه درخت پرتغال بودم،
جواب دادم پدر اینجا هستم.

با نگرانی پرسید: بالای درخت چکار می کنی؟

پرتغالی را که زیر نور خورشید می درخشید و در جایی که رسیدن بهش سخت بود با دست نشان
داده و جواب دادم: می خواهم این پرتغال را بچینم.

پدرم شروع به فریاد زدن کرد (با دقت بیا پایین). پرتغال را چیده و در جیب پیراهنم گذاشتم و با
احتیاط شروع به پایین آمدن از درخت کردم.

پدرم با بازوهای نیرومندش مرا گرفته و بر روی زمین گذاشت. وقتی با هم رو برو شدیم شانه های مرا
لمس کرده و گفت: (مادرت نگران شده). مستقیم به چشمان درخشانش نگاه کردم؛ پدر گفت: (عجله
کن میرویم خانه).

یک کاغذ تاشده را مرتب در دست گرفته بود. از روی کجکاوی پرسیدم: « پدر این کاغذ دیگه چیه؟ »
پدرم لبخند زد و گفت: (بخاطر اینکه حس کجکاوی تو را دوست دارم این کاغذ را به تو نشان
خواهم داد). یک تکه کاغذ معمولی نبود، با سلیقه پیچیده شده بود. در خلوت کاغذ را باز کرده و بررسی
کردم. بر روی کاغذ اسمم (طلال طوفک ابو غزاله؛ (محل تولد و تاریخ تولدم) شهر یافا، ۲۲ آوریل ۱۳۹۱).
نوشته شده بود. بر روی کاغذ خطوطی در اشکال مختلف وجود داشت.
باز آنجایی که من همه چیز روی کاغذ را نفهمیدم، از پدرم پرسیدم (آیا این نقشه گنج است؟)



با خنده مطمئنی گفت (بله، می توانیم به نوعی بگوییم نقشه گنج).
از پدر خواستم دقیق منظورش را بگوید. به افق نگاه کرد و از اعماق وجود گفت (این سند زمینی
است که شش سال پیش وقتی تو چهار ساله بودی به اسم تو ثبت کردم).
با حالت گیج و سردرگم گفتم (به یاد آوردم! این را قبلا به من نشان داده بودی اما آن موقع من نمی
توانستم چیزی بخوانم).
با حالت خنده گفت (طلال بخاطر هوش و ذکاوتت به تو افتخار می کنم) و در حالی که چشمانش از
خوشحالی برق می زد ادامه داد (تو دیگر پسر بزرگی هستی. برای اینکه از این سند نگه داری کنی یک
نسخه اش را برای تو آوردم).
حرف های پدر به من آرامش و اطمینان داد. در آن لحظه حرف های پدرم را که گفته بود (خاک نیز
گنج است؛ حتی بدون شک با ارزش ترین گنج است)، حس کردم.
پدر به شوخی گفت (خیلی دیر کردیم، مادرت از هردوی ما عصبانی خواهد شد).

یک ستاره درخشان: یافا

"تورا در قلم توانستند بکشند، به من برگردان معصومیت و بی گناهی مرا، ای چهره دور"

محمود درویش

تابستان برای من یکی از فصل های پرنشاط بود. آسمان شهر من یافا، با نور ماه و هزاران ستاره ی دور تاب روشن می شد. لذت صحبت های شبانه، هنگام شب نشینی در پشت بام به همراه خانواده در هیچ چیز دیگری نبود. من عاشق تماشای ستارگان هستم، تماشای ستاره دنباله دار که یک لحظه درخشیده و سپس ناپدید می شود. پدر با دیدن نگاه کنجکاو من به آسمان گفت "طلال تو یادآور کودکی من هستی"، در این لحظه مادرم با مهربانی و با صدایی سرشار از غرور و افتخار گفت "ان شالله وقتی بزرگ شد مثل تو می شود". پدرم رو به مادرم کرد و گفت "ادبیه، پسرمان در زندگی و کارش همیشه نجیب و خوش خلق خواهد بود". مادرم با حرف های سرشار از تعریف و تمجید پدرم لبخندی زد، سپس سکوتی شاد فضا را پر کرد. تا لحظه ای که من با هیجان پرسیدم "پدر تو هم آسمان را دوست داشتی؟". پدر با اطمینان تأکید کرد "بله، هنوز هم دوست دارم، آسمان الهام بخش من است". مادر مغرورانه گفت "طلال جان، پدرت همیشه به بالاها نگاه می کند". وی در کارش بعنوان یک تاجر باهوش و شایسته برای اطرافیان الگو شده است. برای همین، در بین مردم به عنوان یکی از بهترین ها شناخته می شود.

درحالی که سکوت پدرم تواضع و فروتنی او را منعکس می کرد، من با افتخار او را در آغوش گرفته و بوسیدم. در چشم های پدرم که در کارش قدرت، صبر و جدیت نشان می داد؛ همیشه عشق، صمیمیت و نیکی می دیدم...
فرا رسیدن زمان خواب، صحبت های خانوادگی مان در پشت بام خانه را پایان بخشید. من خیره شدن به آسمان در تخت خوابم را خیلی دوست داشتم. قبل از خوابیدن، ستاره های خیال را از آسمان شکار کرده در قلبم پنهان می کردم.



صبح ها قبل از طلوع خورشید با صدای پدرم که می گفت " بلند شو ، رفیق !" بیدار می شدم . هرگز سعی نمی کردم با نق زدن اینکه خیلی زود است او را قانع کنم ؛ زیرا عقیده زیادی داشت که خدا روزی اش را صبح زود توزیع می کند !

زندگیمان با آرامش و شادی پیش می رفت ، تا آن روز عصر ...

آن روز عصر هم مثل عصرهای دیگر روی پشت بام خانه نشسته بودیم . ناگهان با صدای بلندگوها به خود لرزیدیم . به دلیل تمرینات نظامی و به دلایل امنیتی ، از همه خواستند که خانه هایشان را سریع ترک کنند . به سرعت از خانه خارج شدیم ، خیابان ها پر بود از افرادی که بخاطر هشدار ، خانه هایشان را ترک کرده بودند . خیلی دیر فهمیدیم که این هشدار چیزی جز بازی دشمنان صهیونیستی نبود تا ما فلسطینی ها را مجبور به مهاجرت کنند . فقط زمانی فهمیدیم فریب خورده ایم ، که خانه هایمان را خالی کرده و در جاده بودیم .

مادرم یک بقیچه کوچک از وسایل مورد نیاز ، پدر هم اسناد و مدارک و مقداری وسایل سبک را حمل می کرد . من نیز گجج ام را ؛ سند زمینی که پدر به من داده بود ...

با به جا گذاشتن تمام شادی هایمان ، مجبور به ترک خانه و حتی شهر خود شدیم . پشت سرمان ، بجز غم ترک یاقابی با چشم انداز سرسبز و آسمانی آکنده از بوی پرتغال که سرمست مان می کرد چیز دیگری نمانده بود . یاقا دیگر برای ما از قلب مان به ما نزدیکتر و در عین حال دورتر از ستارگان بود .

وقتی به همراه جمعیت برای سوار شدن به کشتی باری ما را به بندر منتقل کردند شروع به نگران شدن کردم . با نگاه به چهره پدر با اضطراب پشت سرهم سوالاتی می پرسیدم " این کشتی ما را به کجا می برد ؟ این یک کشتی باری است ، چگونه ما مسافران را حمل خواهد کرد ؟ " .

پدرم، دست مرا با نیرویی که به آن عادت نداشتم محکم گرفت و گفت: "نگران نباش پسر، مطمئنم ما را به جای امنی می برد". در صدایش اندوه عمیقی را که سعی می کرد مخفی کند احساس کردم. وقتی رو به مادرم کردم با گفتن "طلال جان ترس، بین ما با هم هستیم و همیشه در کنارت خواهیم بود" انگار می گفت برای رهایی از ترسی که در قلبمان است باید قوی باشیم. با سیلی از مردم سوار کشتی می شدیم که نمیدانستیم ما را کجا می برد. قبل از حرکت کشتی شروع به خداحافظی با یافا کردم، مادرم که متوجه نگاه های من بود، نزدیک من شد و اشک هایم را پاک کرد. به چشم هایم نگاه کرد و گفت "نگران نباش، به زودی به شهر و خانه خود باز خواهیم گشت". حرف های مادرم همیشه برای من منشأ اعتماد و آرامش بوده است. برای اولین بار در آن روز با حس کودکانه ام خود را در امنیت احساس نمی کردم. صدای درونم می گفت که دیدار ما با یافا خیلی طول خواهد کشید.



ورود به غزه

"روندی که با آموزش آغاز می شود، بدون شک آینده فرد را تعیین می کند"

أفلاطون

زمانی که کشتی مسافران را در لبنان پیاده کرد، من با خستگی دست های مادرم را گرفته بودم. حس رو به رشدی در درونم به من می گفت در مسیر دشواری قرار گرفته ایم که به صبر زیادی نیاز دارد. ما را به روستای غزه در جنوب لبنان بردند. در آنجا کدخدا حاج رضا خلیفه، یکی از اشنایان پدرم از زمان تجارتش از ما استقبال کرد و برای اینکه در چادرهایی که برای مهاجران فلسطینی اختصاص داده بودند نمانیم، از ما در خانه خود میزبانی کرد.

حاج رضا، نمونه یک انسان سخاوتمند و خوش اخلاق بود. هر بار که به بقالی می رفتم، صاحبش با احترام با من رفتار کرده می گفت "حاج رضا گفته مراقب تو و خانواده ات باشیم".

در آن زمان، اینکه کلمه "مهاجر" چه حسی به انسان می بخشد را به طور کامل نفهمیده بودم، زیرا پدر و مادرم دائما با گفتن اینکه روزی به یافا باز می گردیم، توصیه می کردند که امیدمان را از دست ندهیم. اما با گذشت زمان، بازگشت ما به یافا شبیه رویایی شد که تحقق آن دشوار بود. آنقدر که مهاجرت به واقعیتی بدل شد که مجبور شدیم آن را بپذیریم به امید اینکه در آینده این وضعیت تغییر کند.

نگاه ما به زندگی بسیار تغییر کرده بود. نگاه های شاد و لبخندهای رضایت بخش چهره پدر و مادرم از بین رفته بود. من در آن زمان قاطعانه به خودم قول دادم که نور امید و شادی موفقیت را به آنها بازگردانم.

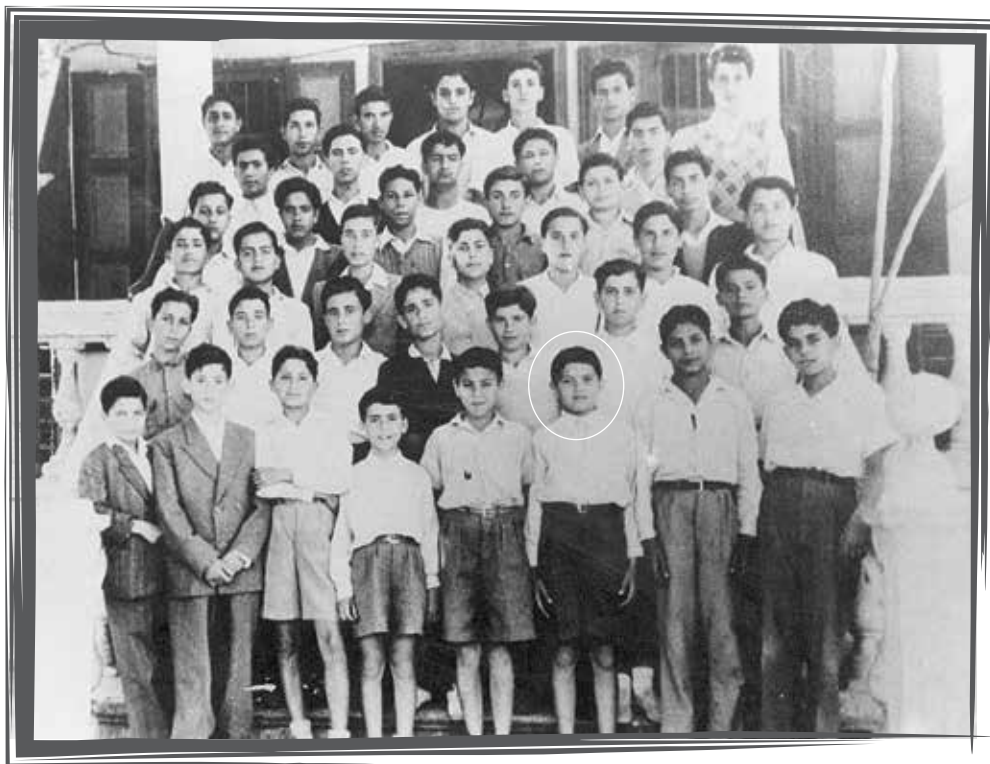


روزی از روزها ...

مادرم در حالیکه مشغول تمیز کردن دانه های عدس بود کنارش نشستم .
با حسی کودکانه گفتم "مادر عزیزم ، می دانم ناراحت هستی" . مادرم با اندوه فراوان گفت " طلال جان ، همه ما
ناراحت هستیم . از دست دادن وطن به معنای از دست دادن ارزشمندترین چیزت است" .
برای این که اندکی اندوهش را کم کنم ، گفتم "چه کاری می توانم برای خانواده ام انجام دهم ؟ چگونه می توانم حق ،

خاک و کشور خود را پس بگیریم؟ چگونه می توانم با دشمنان مقابله کنم؟ چگونه می توانم شادی و لبخند تان را برگردانم؟".

مادرم سینی را کنار گذاشته و مرا محکم در آغوش گرفت. با عزم و اراده ای که قبلا ندیده بودم به چشم هایم نگاه کرد و گفت: "علم پسر... علم؛ بهترین راهی است که برای تربیت خود و افتخار ملت می توانی دنبال کنی". جمله ای که مادرم با عزم و اراده بیان کرد تأثیر زیادی در طول زندگیم داشت. در آن لحظه قبل از اینکه به مادرم چیزی بگویم، باید به خودم قول می دادم. در این مدت زمان کوتاه، افکارم با یکدیگر رقابت می کردند. بعد رو به او کرده و گفتم "قول می دهم مادر، زندگیم را وقف علم خواهم کرد."



مدرسه ابتدایی من

"بدون عشق نمی توانی چیزی بدهی و اگر نبخشی نمی توانی عاشق شوی"

إبراهیم الفقی

از آن لحظه به بعد، خودم را وقف تحقق قولی که داده بودم، کردم. به طور دقیق و منظم، شروع به خواندن درس هایم کردم. من در مدرسه پروتستان آمریکایی در زایدا که خیلی با غزه فاصله داشت، ثبت نام کردم. در هر شرایط آب و هوایی مجبور بودم پیاده به مدرسه بروم.

هر وقت که در درس هایم نمرات بالایی می گرفتم، برای اینکه برگه هایم را به پدر و مادرم نشان دهم، آن ها را با سلیقه نگه می داشتم. با نشان دادن برگه ها، شادی که در نگاهشان بود را تماشا می کردم. وقتی پدرم برای دیدنم به مدرسه می آمد احساس شادی غیر قابل وصفی می کردم. معلمانم برای او از خوش اخلاقی، هوش و عشق و علاقه من به علم تعریف می کردند. من به همه این ها خیلی اهمیت می دادم؛ زیرا فکر می کردم هر کاری که انجام می دهم تمایل خانواده ام است. اعتقاد داشتم که موفقیت، مرا در قلب و رویاهایم به یافا و فلسطین نزدیک تر می کند.

اما در مسیر علم، کارم آسان نبود. در آمد خانواده ام کافی نبود. به این خاطر بدون سرو صدا و شکایت باید به کم و کاستی ها عادت می کردم. نمی خواستم خانواده ام احساس ناکافی بودن بکنند؛ بخصوص پدرم از لحاظ روحی تحت تأثیر قرار بگیرد. قبل از مهاجرت، او یک تاجر ثروتمند و پدری بود که برای خانواده اش هیچ کم و کاستی نمی گذاشت.

این روند چالش برانگیز باعث شد از همان سن پایین به کسب عشق و احترام از طرف خانواده ام و اعتماد اطرافیانم توجه کم.

اگرچه داشته های من در مقایسه با هم کلاسی های هم سن و سال ام کافی نبود اما به خودم اعتماد تام داشتم. پالتویی که مادرم از پتوی پشمی برای زمستان برایم دوخته بود را نه با شرم که با غرور می پوشیدم. روزی از روزها پالتوی خود را پوشیده و آماده رفتن بودم که پدرم شانه ام را با غرور فشار داده و گفت "طلال آینده را در چشمان تو می بینم؛ یک انسان خردمند و رهبر خواهی شد، در زندگی یک وظیفه مهم خواهی داشت. می دانی چرا؟"



بی سرو صدا و با ستایش به او نگاه کردم، حرف اش را با گفتن " زیرا تو فرزند فلسطینی هستی که شخصیت های بزرگی را به دنیا آورده است. " تمام کرد .

حرف های پدرم را در ذهنم حک کردم و در طول مسیر این حرف را با خودم تکرار می کردم. برای کم کردن خستگی روز در یک دستم نان و پنیری که مادرم آماده کرده بود داشتم و در دست دیگرم رویاهایم را یعنی کتاب هایی که به من در مسیر موفقیت کمک می کردند .

یک روز بارانی را به یاد می آورم. وقتی به مدرسه رسیدم، خیس خیس شده بودم و آب از هر طرفم سرازیر بود . وقتی وارد کلاس شدم بچه ها شروع به خندیدن کردند . من بخاطر این موضوع ناراحت شدم اما لبخند زدم . دوستم محمد در برابر این اتفاقات توانست سکوت کند و با فریاد رو به کلاس کرده و گفت : "کسی که آن را مسخره می کنید ، مسیری که بیشتر از دو ساعت طول می کشد را پیاده می آید . اگر می توانید همان کار را انجام دهید به مسخره کردن ادامه دهید وگرنه احترام نشان داده و ساکت شوید ."

کلاس ناگهان در سکوت فرو رفت . سپس همه بلند شده و با تشویق کردن حمایت شان از من را نشان دادند . در بین درس ، از محمد بخاطر حمایت دوستانه و برادرانه اش تشکر کردم . زمانی که بر روی زمین نشسته و غذاهایمان را با هم تقسیم می کردیم ، گفت "آنچه من گفتم یک چیز معمولی بود . اما رشادتی که تو انجام می دهی یک چیز معمولی نیست ."

از دوستی با محمد یاد گرفتم که زندگی با تقسیم کردن زیبا می شود . به علاوه جوهر دین عشق است ؛ من ارزش و اهمیت دوست داشتن یکدیگر ، بدون در نظر گرفتن تفاوت های دینی را در یک مدرسه مسیحی بعنوان یک مسلمان یاد گرفتم .



دوران دبیرستان من

"اراده قوی مسیر را کوتاه می کند"

ضرب المثل برزیلی

بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی، با رویایی که هر روز بزرگتر می شد می خواستم در دبیرستان اسلامی ماکاسد ثبت نام کنم. اما خیلی امکان پذیر به نظر نمی رسید. زیرا شهریه مدرسه خیلی بالا بود و من هیچ پولی نداشتم. می دانستم که خانواده ام توان پرداخت شهریه مدرسه را ندارد. اما به یک نفر که مرا با یک اراده قوی به این رویا وصل کند، نیاز داشتم. تا اینکه یک روز در یک فضای خانوادگی از این رویا برای مادرم بحث کردم. نگاه های متفکرانه مادرم به من نشان داد که او به دنبال راه هایی برای یافتن مقداری پول است. اما آن زمان، این کار بسیار دشواری بود. غم و اندوهی که در چهره مادر ظاهر شد را هرگز فراموش نمی کنم. به مادرم نزدیک شده و گفتم "مادر فقط از تو می خواهم که دعا کنی."

با پاک کردن اشک هایی که از چشمانش سرازیر می شد، او هر دو دستش را رو به آسمان بلند کرده و دعا کرد: "خدا کارت را به خیر کند، راه درست را نشانت دهد و قدم هایت را به موفقیت و برتری نزدیک تر کند." آن شب چشم روی هم نگذاشتم، پدر و مادرم هم توانستند بخوابند. موقع خواندن نماز، دعای آن ها را برای من می شنیدم. پدرم از مادرم خواهش می کرد "ادبیه برای او دعا کن" و او هم به پدرم می گفت "تو هم توفیق..."



صبح موقع رفتن به مدرسه وقتی داشتم از پدر و مادرم خداحافظی می کردم، پدر دستم را گرفت و گفت "هیچ مانعی نمی تواند در مسیر کسی که به چیزی باور دارد، بایستد."

در طول مسیر حرف هایی که قرار بود با مدیر مدرسه، محمد سلام بزخم را با خودم مرور کردم. با وجود مشکلات مالی که داشتیم مجبور بودم او را راضی کنم که مرا در مدرسه ثبت نام کند. وقتی به در اتاقش رسیدم؛ سر و وضع ام را مرتب کردم و قبل از اینکه به در ضربه بزخم، نفس عمیقی کشیدم. در زدم و با اجازه وارد اتاقش شدم. آرام روبروی او نشستم. گفت "بفرمایید پسر، در مورد یک موضوع مهمی می خواستی با من صحبت کنی، موضوع چیست؟"

با تمام نیرویی که جمع کرده بودم گفتم "می خواهم در این مدرسه درس بخوانم، اما برای آن پول کافی نداریم."
مدیر با تکیه بر صندلی خود پرسید "تو قوانین را می دانی؟"

به مدیر نزدیک شده و با یک حالت جدی و محترمانه گفتم "از شما بورس رایگان می خواهم. من هم به شما قول می دهم که رتبه اول را کسب کنم. اگر رتبه اول را کسب کردم به درس خواندن ادامه می دهم و گرنه بدهی ام را به طور قسطی پرداخت می کنم."

مدیر طرز نشستن خود را درست کرده و با تعجب به من نگاه کرد و با لحنی محبت آمیز پرسید «تو قدرت انجام این کار را داری؟» با اطمینان قلبی یک انسان صالح گفتم «بله، به امید خدا».

قبل از بیرون آمدن از اتاقش، مدیر مدرسه با من دست داد و با گفتن «به مدرسه خوش آمدی» دری به روی من باز کرد تا یک قدم به هدفم در مسیر علم نزدیک تر شوم.

از شوق اینکه این خبر را با خانواده ام در میان بگذارم می خواستم پرواز کنم. این یکی از نقاط عطف زندگی من و یکی از قدم های بزرگ در نردبان چالش بود که مرا به سمت موفقیت سوق می داد. همچنین نردبانی که برای بالا رفتن آن از هیچ مجادله ای دریغ نمی کردم.

تجربه از علم حمایت می کند

"اگر می خواهی در زندگی موفق شوی، عزم را دوست صمیمیت؛ تجربه را مشاور خردمندت؛ دقت و توجه را برادرت و امید را نبوغ محافظت قرار بده"

جوزیف آدیسون

برای تحقق قولی که داده بودم، به طور منظم درس هایم را مطالعه می کردم. به طوری که کسب بالاترین نمرات برای من کافی نبود. در حفظ کردن قرآن کریم هم اول بودم؛ همچنین یاد گرفته بودم قرآن را با صوت بخوانم. حتی یک جایزه بی نظیر هم گرفتم. وقتی دوستانم فهمیدند که در مسابقه برنده شده ام اطرافم جمع شده و به من تبریک گفتند. آن ها، به من انگونه نگاه می کردند که گویی به یک ستاره درخشان در آسمان نگاه می کنند. قلبم از شادی و آرامش پر شده بود.

آن ها بعنوان جایزه علاوه بر تقدیر نامه یک ساعت مچی که برای اولین بار در زندگی ام داشتم نیز به من دادند. با احساسات غیر قابل وصف، در حال بالا رفتن از اولین پله های نردبان موفقیت بودم و خدا را شکر می کردم. بدون اینکه در آموزش کوتاهی کنم، همزمان برای کمک به خانواده ام شروع به کار کردم. کار اول من بستنی فروشی بود. جعبه بستنی را در پشتم حمل کرده و می گفتم "بستنی چوبی". تا بستنی آخر را بفروشم به کارم ادامه می دادم. یک روز بسیار گرم، وقتی برای فروش بستنی ها داد می زدم، بچه ها اطرافم حلقه زدند. متوجه کودکمی شدم که از

دور ما را نگاه می کرد . بعد از اینکه بچه ها بستنی هایشان را خریده و رفتند ، با اشاره به او گفتم که به پیش من
بیاید . بچه وقتی آمد به او یک بستنی دادم ، اما او حاضر به گرفتن آن نشد .
ازش پرسیدم " مگر بستنی دوست نداری؟"
سرش را پایین آورده و گفت " دوست دارم اما پولی برای خریدن آن ندارم."
به او لبخند زده و گفتم " این از طرف من به تو . اگر می خواهی که با هم دوست شویم این را به عنوان شروع دوستی
مان قبول کن ."



برای آشنایی دستش را دراز کرده و گفت "اسم من خالد است." من نیز خودم را معرفی کردم. وقتی در چهره کوچکش خوشحالی را دیدم، حس خوبی به من دست داد. بستنی را گرفته و با تشکر کردن، از من دور شد. از آن روز، هر موقع مرا می دید کنارم آمده و به همراه من برای فروش بستنی ها داد می زد. اگرچه در آدم اندک بود اما معتقد بودم، کمک به دیگران وظیفه من است. زیرا شاهد آن بودم که چیزی که برای من کم است برای بعضی ها زیاد محسوب می شود. همچنین از تجربه هایم یاد گرفته بودم که فداکاری هیچ محدودیتی ندارد. هر چقدر بیشتر با دیگران تقسیم کنی، خدا هم همان قدر به تو می بخشد. بعد از مدتی بستنی فروشی را رها کردم. خالد را هم دیگر کمتر می دیدم. اما هنوز با هم دوست بودیم. با اینکه او را نمی دیدم، اما خاطره اش در ذهنم زنده بود.

زمانی که یکی از دوستانم که به هوش و توانایی من اعتقاد داشت، گفت که می توانم بعنوان حسابدار در بازار تره بار کار کنم فکر خوبی به نظرم آمد. هر روز سپیده دم از خواب بیدار شده و به تره بار می رفتم و هزینه جعبه های سبزی که خرده فروشان از عمده فروشی می گرفتند حساب می کردم. این کار تا ساعت هفت صبح ادامه داشت. سپس به خانه رفته و دست و صورت خود را شسته، لباس هایم را عوض کرده و به مدرسه می رفتم.

هر روز صبح، دعاهای مادرم مرا همراهی می کرد "طلال جان، خدا تورا موفق کند". من هم دست های او را بوسیده و با خیال راحت به راهم ادامه می دادم.

با وارد شدن به مدرسه، تمام افکار مربوط به کار را فراموش کرده و فقط روی علم متمرکز می شدم. در مورد هر چیزی که می دیدم، می شنیدم و می خواندم تحقیق کرده و در مورد موضوعاتی که معلم ها ما را راهنمایی می کردند علاقه نشان می دادم. محمد که شاهد این صحنه ها بود، به شوخی می گفت "شبيه رادار هستی. من هم برای اینکه

او را اذیت کنم می گفتم " تو هم شبیه رادار هستی . اما می دانی فرق ما در چیست؟ " .
او می پرسید " چیست؟ " می گفتم " تو یک رادار خراب شده هستی " ، محمد برای اینکه مرا بگیرد در حیاط مدرسه
دنبال من می افتاد . و باهم قهقهه می زدیم .



روز من مانند دانش آموزان دیگر تمام نمی شد. به محض اینکه از مدرسه برمی گشتم، برای دادن درس خصوصی در ادبیات و زبان انگلیسی و شکسپیر به راه می افتادم. من به این ترتیب مهارت های خود را در ترجمه و تفسیر متون از انگلیسی به عربی گسترش می دادم.

در بین مکان هایی که کار کردم جالب ترینش، مغازه فروش نوار موسیقی در بازار بود. در آن زمان شروع به آشنایی با دنیای فوق العاده و اسرار آمیز موسیقی کردم. به موسیقی کلاسیک علاقه مند شده بودم. مثل قطعات معروف "بتهوون" که با آن ها وارد یک دنیای متفاوت و زیبا می شدم. یا موسیقی "موتزارت" که به آرامی در روح و روانم جریان می یافت. . . . در ابتدا، موسیقی را به منظور ترغیب مشتری برای خرید، گوش می دادم اما با گذشت زمان عاشقش شدم. موسیقی دیگر بخش جدایی ناپذیر زندگی ام شده بود.

اما متأسفانه این کار زیاد طول نکشید. صاحب مغازه، تصمیم گرفته بود تا کار مرا به پسرش بدهد. به نظر می رسید، سعی داشت پول کمی را که به من پرداخت می کرد، پس انداز کند. برای همین ناراحت و دل شکسته شدم؛ زیرا آن دستمزد کم برای من زیاد محسوب می شد و اینکه موسیقی را خیلی دوست داشتم. حداقل، بدون خرید و کرایه نوار، برای اینکه به موسیقی گوش کنم دوست داشتم به کارم ادامه دهم.

وسایلم را جمع کرده و از مغازه خارج شدم. در هر قدم بدون ناامیدی، برای یافتن شغلی برای کار کردن و ادامه دادن هدفم برنامه ریزی می کردم. انجام کارهای متفاوت به جای درد و اندوه، به کسب تجربه در مسیر موفقیت و تبدیل رنج هایم به رفاه و آسایش کمک می کرد.

کیف پر از عشق من

"خیر، در انتخاب خداست"

وقتی دبیرستان را با موفقیت به پایان رساندم، معتقد بودم برای رسیدن به اهداف جدید، بلند پرواز بودن مرا به سمت موفقیت های بیشتر سوق می دهد. شروع به درخواست ثبت نام در دانشگاه های مختلف کردم. در حالی که با صبر و حوصله منتظر ادامه مسیر علم بودم، نامه ای از دانشگاه آمریکایی در بیروت با بورسیه کامل دریافت کردم.



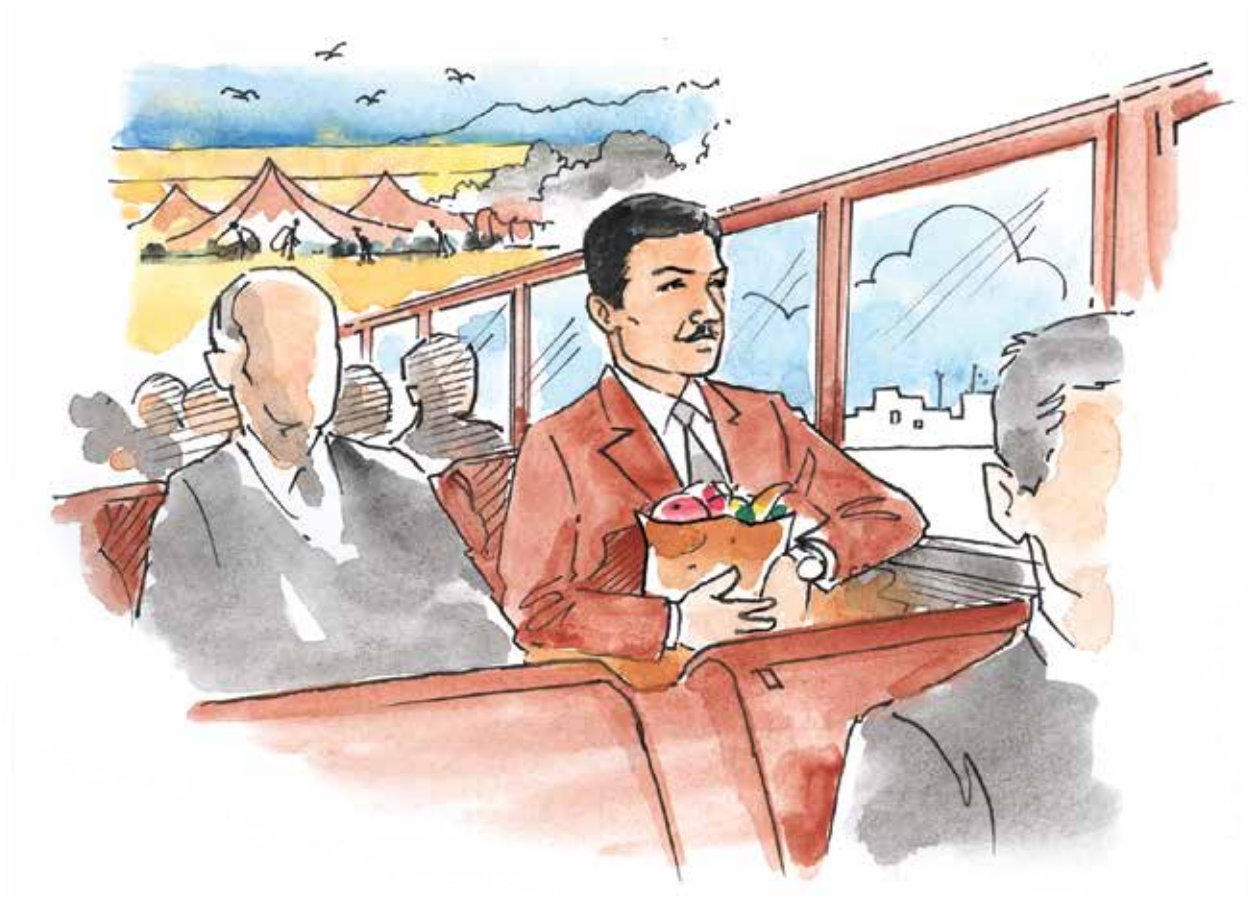
دانشگاه، حق شهریه، مسکن، کتاب و حتی غذا را به عهده گرفته بود. به دلیل اینکه من در امتحانی که بین دبیرستان های لبنان برگزار شده بود مقام اول را کسب کرده بودم و این بورسیه تحصیلی را دریافت کردم. یاد گرفته بودم که شکرگزاری باعث افزایش نعمت و برکت می شود.

من برای گذراندن امتحان پذیرش دانشگاه آماده شدم. موفقیت شریک و همراه من بود؛ این هم به من کمک کرد تا در زمان کوتاهی تحصیلاتم را تمام کنم. در ابتدا تصمیم نگرفته بودم که در کدام رشته تخصص بگیرم. دو گزینه برای انتخاب داشتم: در دانشکده ادبیات در زبان انگلیسی و یا در کسب و کار تخصص بگیرم. بعد از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم در دانشکده ادبیات، زبان و ادبیات انگلیسی بخوانم. اما اغلب ما چیزی را می خواهیم و آرزو می کنیم و خداوند یک راه متفاوت برای ما برمی گزیند.

وقتی برای ثبت نام به دانشگاه رفتم، ثبت نام این بخش تمام شده بود. چاره دیگری جز گزینه دوم، تجارت و کسب و کار نداشتم. متعجب بودم و خودم را برای تصمیم گیری بی کفایت می دیدم. با دوستم گاندی که طرز تفکرش برای من اهمیت داشت، ملاقات کردم.

گاندی با گفتن اینکه "دارای توانایی های متفاوتی هستی. دانشکده تجارت را انتخاب کن، مطمئن هستم تو در آنجا هم کارهای خارق العاده ای انجام خواهی داد" باعث شد دوباره اعتماد به نفسم را بدست بیاورم. حرف های پدرم را که سعی می کرد مرا برای خواندن رشته تجارت ترغیب کند، حتی دعاهایش که خداوند برای من بهترین ها را عطا کند، به یاد آوردم. با گفتن اینکه "انتخاب خدا به خیر و صلاح است." مدارک لازم را آماده کرده و مراحل ثبت نام را تکمیل کردم.

دانشگاه در زندگی‌م یک تحول جدید و متفاوت ایجاد کرد. با استفاده خوب از انرژی و زمان در تمام کارهایی که به من داده می‌شد برای اینکه یک شخص ممتاز باشم، تمام تلاشم را می‌کردم. برای رسیدن به اهدافم، یک زندگی پر جنب و جوش را انتخاب کرده بودم و راه برگشتی وجود نداشت.



نقشه فلسطین همیشه مقابل چشمان من بود. من در مسابقه داستان کوتاه که توسط شورای آموزش عالی ادبیات و هنر مصر برگزار شد، با داستانی به نام "انعکاس نفرین شده" شرکت کردم. موضوع داستان، تراژدی ای بود که بر میهنم فلسطین گذشته بود. داستان شامل دیالوگ های بین پدر و پسر بود. پدر معتقد به از بین رفتن فلسطین و پراکنده شدن مردمش بود.

از طرف دیگر، پسر معتقد بود که "اسرائیل روندی است که به توسط وجود آن، امواج دریا از آنجا دور می شوند". این داستانم مقام اول را کسب کرد. علاوه بر تقدیر نامه، پولی به مقدار پانصد جنیه مصر بعنوان جایزه برنده شدم که برای من یک جایزه بزرگ و با ارزش بود.

هنگامی که جایزه و تقدیر نامه را دریافت کردم، در مسیر رفتن به خانه ام، قلبم از شدت خوشحالی و از حسرت دیدار خانواده ام تند می زد. برای اینکه شادی را در چشم های خانواده ام بینم، آرزو می کردم قطار سریعتر حرکت کند. با این خوشحالی کوچک، می خواستم مقداری از رنج و درد های کشیده شده در طول این سالیان را پاک کنم. در مدرسه میوه هایی که همراه با غذا داده می شد را در کیفم جمع می کردم تا جایی که آخر هفته کیفم با میوه های مختلف پر می شد. در پایان یک هفته خسته کننده در محل کار و دانشگاه، خانواده من می دانستند که من این میوه ها را برای اینکه با آن ها تقسیم کنم جمع کرده و برایشان می برم.

مادرم با دست های گرمش صورتم را نوازش کرده و می گفت "طلال جان، تو هر روز خسته می شوی؛ تو بیشتر از ما به میوه احتیاج داری".

پدرم با افتخار می گفت "پسرت بزرگ شده. روز به روز هم بالغ تر می شود."

گنج دوم من

"اتحاد مردم، میهن را می سازد؛ و اتحاد قلب ها مشکلات را کاهش می دهد"

ضرب المثل اسکاتلندی

روزی که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، مثل روز برداشت محصول بود. برداشتی که در آن خستگی، تلاش، بی خوابی و جدایی از خانواده به جای مانده است. بنابراین شبی که در انتظار فارغ التحصیلی بودم به همراه دوستانم که خاطرات زیادی را در کنارشان داشتم سپری و با زندگی درسی خود خداحافظی کردم و از سوی دیگر به این موضوع فکر می کردم که رویاهایم که برای رسیدن به آنها تلاش زیادی کرده و بی خوابی های زیادی کشیده ام به حقیقت خواهند پیوست.

شب فارغ التحصیلی دوستانم اطرافم جمع شده و شروع به صحبت کردند. از بینشان یک نفر پرسید "طلال، می خواهی مدرکت را کجا آویزان کنی؟"

یک نفر دیگر با خنده جواب داد "فکر می کنم طلال بخاطر زحمات زیادی که برای این مدرک کشیده آن را داخل صندوق قرار داده و درش را قفل کند."

من هم با خنده گفتم "البته که نه".
 وقتی پرسیدند "می خواهی با آن چکار کنی؟"
 محکم و با اراده جواب دادم "می خواهم کار پیدا کنم."
 همه با گفتن "بله این طلال است! جاه طلبی و پشتکار نام دیگر اوست..." من را مقتخر کردند.
 وقتی مدرکم را گرفتم خوشحالی بدست آوردن دومین گنج ام را تجربه کردم. گنج اولم سند زمینی بود که پدرم به اسم
 من زده و حتی یک کپی از آن را گرفته و به من داده بود.
 بارها به مدرکم نگاه کرده و به فکر فرو رفتم. با تمام وجود، بر این باور بودم که تمدن ما دوباره سرپا خواهد شد. اما
 همانطور که مادر همیشه به من می گفت، می دانستم که بدون علم این رویا تحقق نخواهد یافت...



بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، برای اینکه در شغل های متفاوتی کار کنم به شرکت های مختلفی تقاضا دادم. اما همه آنها جواب رد دادند. توجه شان این بود که من تازه فارغ التحصیل شده ام. اما با تلاش و پشتکار، به جست و جوی شغل مناسب برای خودم ادامه دادم. هرگز ناامید نشدم، برعکس این جواب های رد را نشانه یک جواب مثبت دانستم. پاسخ های منفی که دریافت می کردم، یک نیروی محرکه برای درخواست جدید و ادامه کار بود.

وقتی خانواده ام از من با مراسم و خوشحالی استقبال کردند، تازه از بازار آمده بودم. پدرم با خوشحالی گفت "تبریک می گویم پسرم". مادرم مرا بوسید و گفت "طلال جان، به تو گفته بودم بعد از درد و رنج، رفاه و آسایش می آید!". من به چهره برادر و خواهرانم نگاه می کردم زیرا نمی توانستم گفته های مرموز پدر و مادرم را درک کنم، که یک دفعه پدرم با گفتن "یکی از شرکت های کویت درخواست کارت را قبول کرده است" خبر خوش را داد. از این خبر خیلی خوشحال شدم. در حالی که کیف هایم را برای سفر آماده می کردم، به درگاه خدا دعا کردم که آنچه برای من بهتر است، همان شود. با احساسات پیچیده ای با خانواده ام خداحافظی کردم.

هنگام خداحافظی پدرم با ناراحتی گفت "در پیشانی ما فلسطینی ها، درد جدایی از عزیزانمان نوشته شده است." حرف هایش غم انگیز و دردناک بود. قبل از عزیمت به کویت، دست های پدرم و پیشانی مادرم را بوسیدم. دعای مادرم که "خدا پشت و پناهت باشد" همواره به من قدرت مقاومت در برابر مشکلات غربت را می داد. من تصمیم گرفته بودم در طول مدت زمانی که در شرکت کار می کنم، سفیر نیکی کشورم باشم. هر نوع زحمت، سختی کار و گرمی هوا را که به آن عادت نداشتم، تحمل می کردم. پول کافی هم برای خرید کولر نداشتم. برای صرفه جویی در خرید کولر و سایر هزینه ها، تصمیم گرفتم شروع به اضافه کاری بعد از پایان ساعت کاری ام بکنم. به این ترتیب هم کارهای شرکت را انجام می دادم و هم خیالم از هزینه خرید کولر راحت می شد.

سال‌ها بعد وقتی از شرکت جدا می‌شدم، رفتن من عادی تلقی نشد. در حالی که وسایل‌ام را جمع کرده و می‌خواستم از شرکت خارج شوم، از اینکه همکارانم هم وسایل‌شان را جمع کرده و می‌خواستند از کار خود استعفا دهند، شگفت زده شدم. سعی کردم که آن‌ها را از تصمیم‌شان منصرف کنم. از آنجایی که محل کاری نداشتم، نمی‌توانستم حقوق آن‌ها را پرداخت کنم. اما آن‌ها با اصرار گفتند: "ما استعداد و توانایی تو را باور داریم و می‌دانیم که موفق خواهی شد."

بخاطر حمایتی که از من کردند با گفتن: "منظورتان این است که همه با هم موفق خواهیم شد" از آن‌ها تشکر کردم. دستم را به سمت آن‌ها دراز کردم، هر کدام دست‌شان را روی دست من گذاشتند. البته که، جدا کردن دست‌هایی که به هم متصل هستند، کار سختی است.



آغاز موفقیت ها

"نابرده رنج گنج مسیر نمی شود"

ضرب المثل فارسی

کار را به سرعت و با زحمت شروع کردیم. من هم اتومبیل را به یک دفتر سیار تبدیل کردم. از بعضی از دوستان و آشنایان نیز کمک گرفتم. یکی از این ها آقای عبدالعزیز الشاخشیر یکی از اتاق های محیط کارش را در اختیارم گذاشت. خانم مری هایک تمام طلاهایش را به من داد و از من خواست که از آنها در تحقق پروژه ام استفاده کنم. بعضی از دوستانم هم، با کار کردن بدون دستمزد از من حمایت کردند.

دوستانم یک مسؤلیت بزرگ به من داده بودند. با دانستن این موضوع به خودم قول داده بودم که آن ها را ناامید نکنم. در دنیای تجارت، موفقیت هایی که نام شرکت ما را در زمینه های فکری و اجتماعی به سطوح بالاتری برساند، یکی پس از دیگری به دست می آمد. زندگی به من آموخت، هر آنچه امروز انجام می دهیم زمینه ای است برای فردا. از این رو، باید تحولات کاری و زندگی شخصی خود را دائما دنبال کنیم. همچنین زندگی به من آموخت، به آرمان هایم ایمان داشته باشم و عشق به وطنم را فراموش نکنم. مبارزه برای هویت، پیشرفت ملت ها و دستیابی به حقوق بشر تنها با سلاح بدست نمی آید. با علم، اندیشه و فرهنگ نیز می توان در برابر دشمنان ایستادگی کرد.

زندگی ام با تجربه های دردناکی گذشت؛ وطن، استقرار و آسایش ام را از دست دادم. زمانی که همسالانم در خواب بودند، من بیدار بودم، در حالی که دیگران استراحت می کردند من کار می کردم. پدر و مادرم را که دائما برای موفقیت و پیشرفت من دعا می کردند از دست دادم.

اما هیچ کدام از این مشکلات نتوانست مرا شکست دهد. برعکس، قدرت و انگیزه مرا برای موفقیت افزایش داد و بیشتر از همه، به من کمک کرد تا به دنبال حق خود برای بازگشت به خانه کودکی ام در یافا اصرار و پافشاری کنم. خانه ی خانواده من هنوز در وسط یافا قرار دارد. بر روی در اسم پدرم حاج توفیق ابوغزاله حک شده و کلیدش در دست خانواده ام است. مادرم کلید خانه مان را همیشه در کنار قلبش نگه می داشت. وقتی که بیمار شد آن را به خواهر بزرگم داد و اکنون خواهر کوچکم با افتخار از آن نگه داری می کند.



در باز شده رو به جهان من (اردن)

"یک اردنی، شکست را نمی پذیرد، از پس غیرممکن برآمده و می تواند آن را شکست دهد"
"شهروندی و تعلق، همان چیزی است که می توانیم به این میهن ارائه دهیم، نه آنچه می توانیم از
آن بگیریم"

شاه عبدالله بن الحسین دوم

کشور دوست داشتنی کویت که به مردمش عادت کرده، دوستان بسیاری پیدا کرده و دوران جوانی ام را در آن
گذرانده بودم را به اجبار ترک کردم.

در سال ۱۹۹۱ زمانی که آماده بازگشت به کشور اردن که به تابعیت آن افتخار می کردم شدم، تصور این بود
که "مقصد من اردن است". می خواستم از این به بعد آنجا به کار خود ادامه دهم.

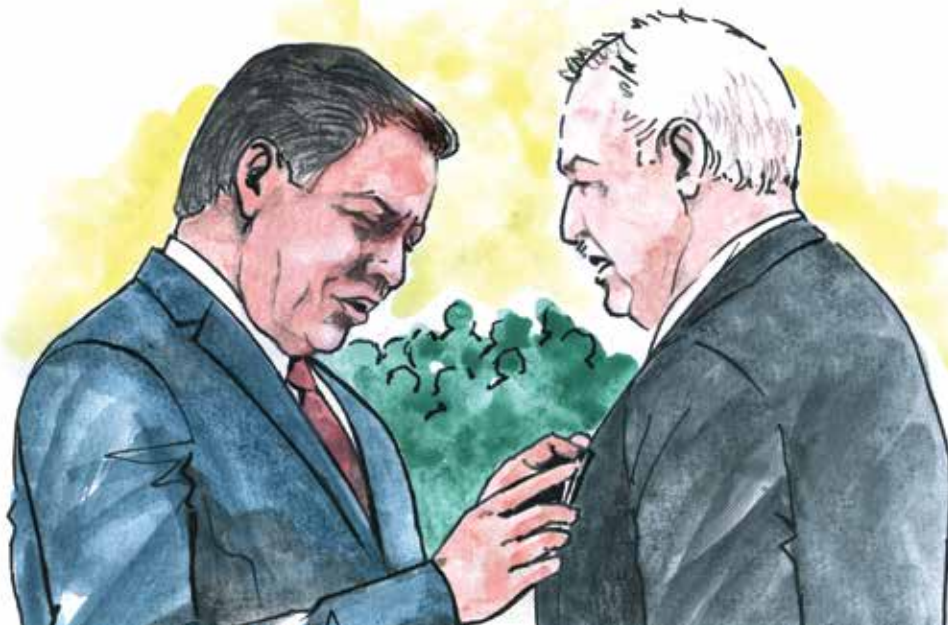
برای غلبه بر تردیدهایم در مورد راه جدیدی که انتخاب کرده بودم، برای خودم تکرار کردم "وقتی یک قدم جدید برمی
دارم نباید از شکست هراسی داشته باشم". و اینکه زندگی در سه موقعیت خلاصه شده است "شاید این کار را می
توانستم انجام بدهم"، "می توانم این کار را انجام دهم" و "این کار را باید انجام دهم". زیرا به این فلسفه که "پای انسان
باید در میهن اش باشد، اما جهان را باید با چشم هایش کشف کند". اعتقاد داشتم.

وقتی وارد اردن شدم، این میهن سخاوتمند آغوشش را برایم باز کرده بود. از این پس، در آغوش گرم اردن به افق های
جدید در جهان می نگریستم. وقتی در مورد اردن صحبت می کنی باید از شاه عبدالله بن الحسین دوم نیز یاد می کرد.

وی به خاطر تواضع، فروتنی و رفتار برجسته اش بسیار مورد احترام قرار گرفته است. وقتی به همه این ها فکر می کردم، افتخار می کردم که متعلق به اردن هستم. عشق به وطن و ملت را از مرحوم شاه الحسین بن طلال و شاه عبدالله بن الحسین دوم آموختم. در هفتادمین سالگرد پادشاهی هاشمی اردن، در تجلیل از من مدال استقلال درجه اول را خود شاه در گردنم آویخت. محبت و احترامی که برای ایشان قائل هستم در این جا باز تکرار می کنم.

اعلیحضرت

"من به این کشور بعنوان یک مهاجر که تصمیم گرفته بودم رنج و سختی فلسطینی ها را از بین ببرم، آمدم. من خواستم با



نعمت شهروندی اردن، پیام خدمت را به جامعه ارائه کنم. به من وطنی که برای آن ارزش قائل هستم دادید و از اینکه یاد دادید ملت خود را دوست داشته باشم. سپاسگزارم".

هر روز از بالکن منزل خود در عمان، وقتی به سمت فلسطین، میهن اشغالی خود نگاه می‌کنم، می‌گویم: "عمان تو را خیلی دوست دارم !!! و میهن عزیزم فلسطین، بی صبرانه منتظر دیدنت هستم."



حس هویت

" هویت هرگز نمی تواند تقسیم شود ، نیمی یا یک سوم آن را نمی توان توزیع کرد و یا در هر منطقه تقسیم کرد "

امین معلوف

روزی از روزها یکی از دوستانم دیروقت به من زنگ زد و وقتی فهمید که دارم کار می کنم با تعجب به من گفت " تا این وقت هنوز سرکار هستی؟ " به او گفتم: " موفقیت در بشقاب طلایی داده نمی شود. نیازمند تلاش و پشتکار است. " سپس دوستم با گفتن "موفق خواهی شد دوست من! زیرا تو شایسته آن هستی و اراده ات بسیار قوی است. " از دیدگاه من حمایت کرد.

من و همکارانم روز و شب به تولید خود ادامه می دادیم . . . بنابراین سالها به سرعت پشت سر هم گذشت. سال های طولانی که با آرزوی پیشرفت مردم خود و به تحقق رساندن آن گذشت. با گذشت سال ها شرکت هایی با شعب "طلال ابو غزاله" در هر گوشه از جهان تشکیل دادیم و شعار "برای بهترین بودن، سخت تلاش می کنیم." گویی داستان زندگی مرا خلاصه می کند.

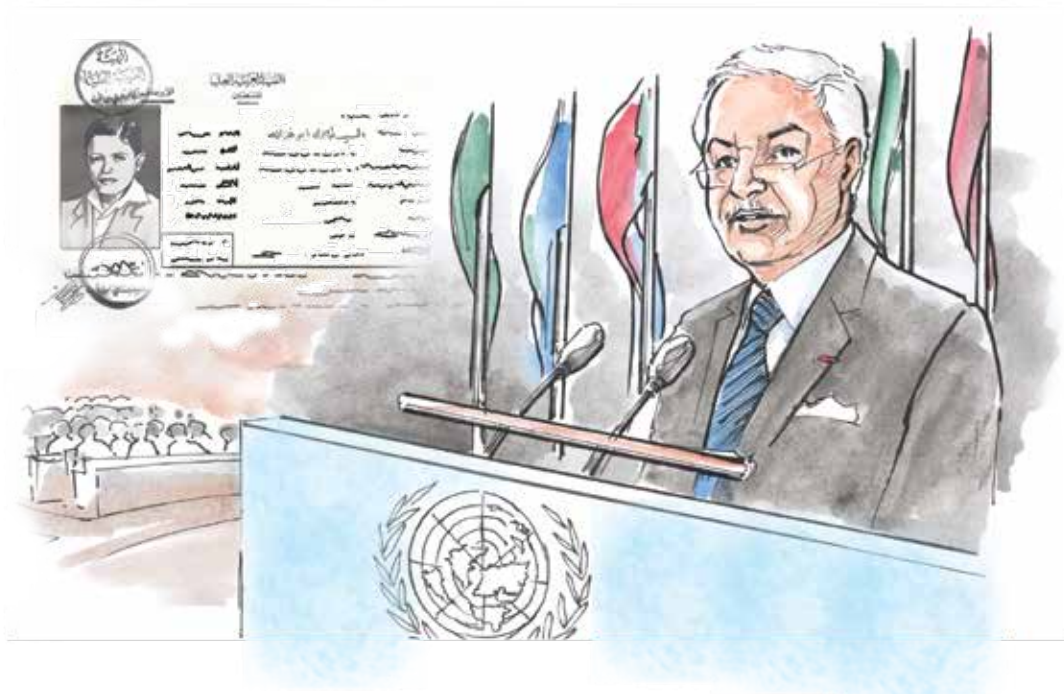
حتی امروز هنوز در رد پای خاطره ها راه می روم. . .

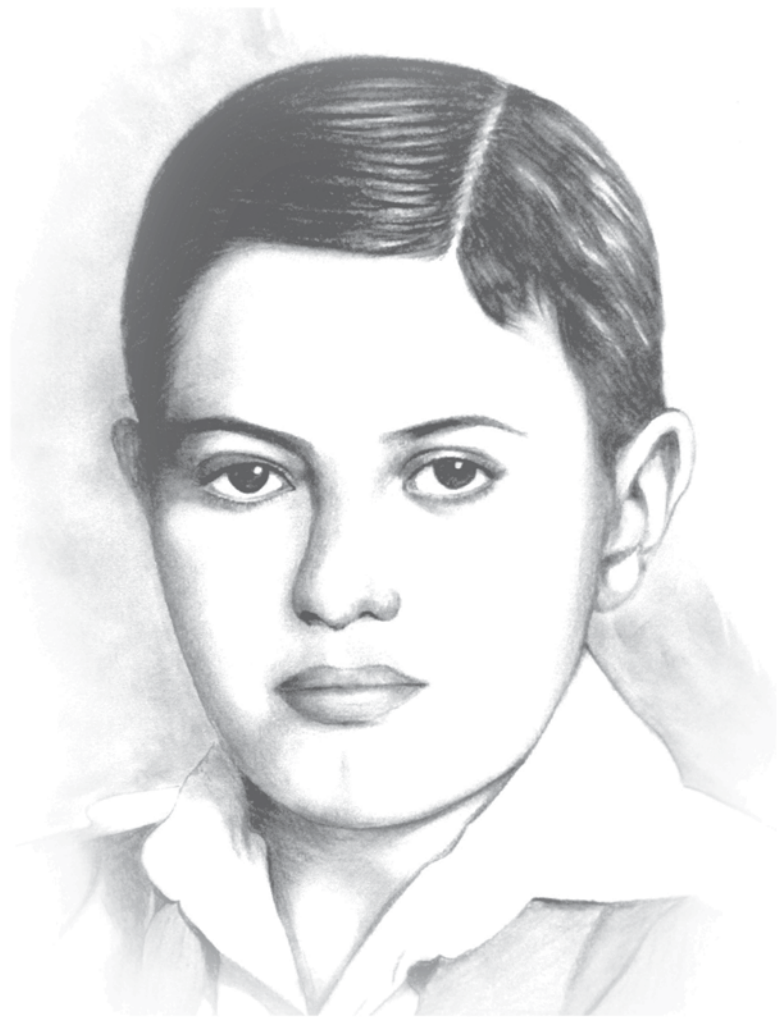
وقتی به عکس های خانوادگی مان نگاه می کنم، خاطرات مانند رودخانه ای پرتلاطم در من زنده می شود. مادرم ادیبه که دائما در حال دعا کردن برایم بود، با حرف هایش "طلال کوچولوی من خدا حافظ و نگهدارت باشد" و

شوخی های من که می گفتم "من بزرگ شدم ولی باز به من طلال کوچولو می گویی؟" و او که با خنده به من می گفت: "هر قدر هم بزرگ شوی در چشم من هنوز پسر کوچک، با ارزش و دوست داشتنی ام هستی".

و یا وقتی که به عکسی که پدرم توفیق مرا در آغوش گرفته نگاه می کنم، روزهایی که در باغ پر تغال بر بالای درخت ها در حال چیدن پرتغال بودم را به یاد می آورم. گویا پدرم از آن زمان فهمیده بود که هرگز تلاش برای رسیدن به قله را متوقف نخواهم کرد و از پس همه سختی ها بر خواهم آمد. هنوز هم حرفهایش "طلال، آینده روشنی خواهی داشت." در گوشم انعکاس دارد.

هر بار که به عکس های محل تولد و میراث خانوادگی ام یافا، نگاه می کنم اشتیاق وصل در وجودم شعله ور می شود.





طلال أبوغزاله ١٩٥١

خطاب به رهبران آینده

کودکان عزیز، رهبران آینده

من کودکی مثل شما بودم؛ رویای یک زندگی آرام و راحت را در سرم می پروراندم، و در کشورم در آرامش زندگی می کردم. اما شرایط تغییر کرد و کودکی ام خیلی متفاوت از شما شد. با این وجود مشکلات زندگی نتوانست مرا شکست دهد، برعکس عزم و اراده مرا برای موفقیت بیشتر کرد.

روپاها و آرزوهای خود را شکل دهید، شما امروز کودک هستید. اما رهبران فردا خواهید شد. پرچم‌ها توسط شما بالا خواهند رفت. ما بزرگان هم از شما حمایت خواهیم کرد تا بشریت را به جلال و پیروزی برسانید. من علی رغم شرایط سخت و رنج و دردهایم به رویاهایم پناه بردم، شما هم به رویاهایتان پناه ببرید. من با کمک خداوند و با رضایت پدر و مادر مرحومم به موفقیت دست یافتم. از نعمت‌هایی که خداوند به من عطا کرد دیگران را هم بهره مند کردم و نام کشور و ملت خود را به اوج رساندم.

این پیام را به شما می رسانم به امید اینکه موفقیت بین شما نه یک بار، بلکه هزاران بار تکرار شود. فراموش نکنید که با تکیه بر یک اراده قوی و با اعتماد بر پروردگار می توانید بر هر دشواری غلبه کنید.

امروز شما را ما ساختیم، از شما انتظار ساختن آینده مان را داریم...

شعار موفقیت شما این باشد:

“برای بهترین بودن، سخت تلاش می کنیم و همیشه به بهترین بودن ادامه می دهیم”

دوست شما

طلال ابوغزاله

طلال پسر ادیبه کلیدهای موفقیت



۱. شادی یک تصمیم است تصمیم به شادی بگیرید.
۲. دوست داشتن کلید قلبهاست. قدرتان را از دوست داشتن بگیرید.
۳. همیشه آموخته هایتان را تبدیل به اعمال کنید.
۴. خوشبینی شادی می آورد خوشبین باشید تا شانس به شما رو بیاورد.
۵. همچون قلبتان پیوسته در تلاش باشید تنبلی انسان را نابود می کند.
۶. فراموش نکنید در هر مرحله از زندگی که باشیم پیوسته در حال آموختنیم.
۷. در برابر سختی ها صبور باشید زیرا مسیر موفقیتها از سختی میگذرد.
۸. برنده کسی است که مبارزه میکند، هرگز از مبارزه دست نکشید.
۹. از شکستها و سختیها خسته نشوید، موفقیت اصلی از متن شکستها به دست می آید.
۱۰. در مدرسه اول یاد میگیرید و بعد امتحان میشوید در حالیکه در زندگی اول امتحان میشوید بعد یاد میگیرید.

طلال أبوغزّال



9 789957 559533 >



9 789957 559526 >

دوستان خردسال من
طلال
ادیبه